

داستانهایی عجیب از رزمندگان اسلام





مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء
محمد مصطفی و آل طاهرینش

ان الذین امنوا یقاتلون فی سبیل الله.....

هشت سال ملت ایران به رهبری حضرت امام از، نظام و کشور دفاع
کردند و رزمندگان اسلام حماسه های بزرگی افریدند..... یکی از
نکات مهم درباره این هشت سال جنگ، امدادهای الهی است که
شبانہ روز برای رزمندگان نازل میشدو انها را حمایت می کرد که
اگر بخواهند خاطرات این امدادهای غیبی را بنویسند صدها کتاب
میشود که چه جور در جاهایی که رزمندگان دچار بن بست میشدند
امدادها می رسیدند و انها را کمک می کردند

در این کتاب داستانهایی عجیب از امدادهای الهی برای رزمندگان
اسلام در هشت سال دفاع مقدس آورده شده است.

اییز 1405. کرمانشاه

...

ماری که چشمه آب را به رزمندگان نشان داد ...

بتول براتی ' یکی از زنان سلحشوری است که در دوران دفاع مقدس همدوش با مردان برای سربلندی میهن به مجاهدت این زن غیور درباره خاطره خود می گوید: سال 1365 . پرداخت بود وقتی به منطقه (نفت شهر) رسیدیم و وسایل را بین رزمندگان تقسیم کردیم و در کنارشان نشستیم، صحبت از آب و تشنگی بچه ها یکی از بچه ها گفت: گرمای شدیدی بود و . و جیره بندی آن شد عراقی ها تانکر های آب را زده بودند و سه روز بود که آب جیره بندی شده بود، من و دوستم کنار سنگرمان نشسته بودیم، در یک لحظه چشمم به داخل سنگر افتاد، یک مار داخل سنگر در حال بالا و پایین رفتن از دیوار بود، خنجرم را برداشتم و به طرف مار رفتم که من به دنبالش . او را بکشم، مار از سنگر بیرون خزید و فرار کرد دویدم تا این که مار وسط بیابان داخل یک گودال رفت، شروع کردم به کندن گودال تا آن را هر طور شده بیرون بکشم، دوستم

که دنبالم می دوید، وقتی به من رسید، دستم را گرفت و گفت: پسر
مار را رها کن، اگر او را بکشی، جفتش می آید و اذیتمان می کند
اما من هم باز به حرف او گوش ندادم و شروع به کندن زمین کردم
دیدن یک چشمه آب در آن . که ناگهان چشمه آبی نمایان شد
بیابان خشک و لم یزرع که قطره ای آب پیدا نمی شد، باور کردنی
نبود اما این حقیقت داشت، جالب تر اینکه چشمه بر خلاف آبهای
براتی می افزاید: آن رزمنده می . اطراف بسیار شیرین و گوارا بود

، این یک معجزه الهی بود که رزمندگان توسط یک مار از تشنگی
نجات پیدا کنند و سیراب شوند

سگی که واسطه پیروزی شد!

یکی از خاطرات بسیار شیرین من که درواقع یکی از معجزات زیبای الهی است، در جبهه‌های نور علیه ظلمت اتفاق افتاد.

سال ۱۳۶۱ بود. در منطقه عملیاتی که مابودیم ما علاوه بر کانال، برای اینکه امنیت بهتری به مواضع خود بدهیم، مقداری از زمین‌های اطراف خود را مین‌گذاری کرده بودیم تا دشمن نتواند یک روز بعد از ظهر با یکی از به‌راحتی به مواضع ما نفوذ کند. دوستانم مشغول حفر کانال بودیم که مشاهده کردیم سگی از سمت مواضع عراقی‌ها آرام آرام به سمت ما آمد و وارد میدان مین شد. آن قسمت پر از سنگ‌های قلوهای ریز و درشت بود. من به دوستم گفتم الان است که سگ روی مین‌ها برود و انفجار شروع شود. بنشینیم که اگر انفجار صورت بگیرد، ترکش مین‌ها یک طرف و من و زنند پرتاب سنگ‌ها هم از یک طرف، حسابی به ما آسیب می‌دوستم در کانال نشستیم و سنگ گرفتیم. چند دقیقه‌ای گذشت و خبری از انفجار نشد. آرام سرمان را از کانال بیرون آوردیم و به

موقعیتی که سگ وارد شده بود نگاه کردیم. در کمال تعجب دیدیم که سگ مشغول بازی با مین‌ها است. به عقب برگشتیم و ماجرا را به مسئول مربوطه و فرمانده پایگاه گفتیم. آن‌ها هم به سرعت با پادگان ابوذر تماس گرفتند. قرار بر این شد که با تاریکی هوا بچه‌های تخریب‌چی و اطلاعات عملیات، از پادگان و مناطق دیگر بیایند و منطقه را بررسی کنند. بعد از بررسی‌ها مشخص شد همه مین‌ها توسط دشمن بعضی خنثی شده. آن‌ها مواضع ما را پاکسازی کرده و آماده ضربه‌زدن به ما شده بودند. تخریب‌چی‌های عزیز مین‌ها را دوباره مسلح کردند. از قضا همان شب، تقریباً ساعت ۱ و ۲ نیمه شب، دشمن دست به کار شد و برای غافلگیر کردن ما و زدن پاتک جلو آمد. وقتی وارد میدان مین شدند، انفجارها شروع شد. دو سه ساعتی درگیری ادامه داشت و دشمن با تعدادی کشته و مجروح، مفتضحانه عقب‌نشینی کرد. این تنها یکی از معجزات الهی داد و من با چشم خودم شاهد آن بودم. بود که در جبهه‌ها رخ می‌خداوند متعال آن سگ را وسیله کرده بود تا ما را از خطر دشمن آگاه کند

بسم الله الرحمن الرحيم

ان تنصروا الله ينصركم و يثبت اقدامكم.. خداوند در این ایه
میفرماید اگر شما دین خدا را یاری کنید خدا هم شما را یاری می
نماید.

در سه جنگ که بر جمهوری اسلامی تحمیل شد ما نمونه های،
فراوان از نصرت الهی را دیدیم. که به دو نمونه اشاره شد.
نمونه دیگری از نصرت الهی:

در عملیات بازی دراز رزمندگان اسلام حدود 350 تن از نیروهای
گردان کماندویی ارتش بعث را به اسارت گرفتند لیکن در حین
تخلیه اسرا به پشت جبهه یکی از افسران دشمن مصرانه تقاضای
ملاقات با فرمانده نیروهای ایرانی را داشت. دوستان (محسن) به
خاطر رعایت مسائل امنیتی، شخص غیر از او را به آن افسر بعثی به
بعثی اسیر، ناباورانه و با ...عنوان فرمانده خود معرفی کردند اما
قاطعیت گفت: (نه! فرمانده شما این نیست.) از وی سوال شد مگر تو

فرمانده ما را دیده ای که این گونه قاطعانه سخن می گویی؟ او
گفت:

آری! او در هنگام یورش شما به ما، سوار بر اسب سفید بود و ما هرچه
به طرفش تیر اندازی و شلیک کردیم به او کارگر نمی شد. لذا من او
(را می خواهم بینم

(محسن وزوایی) که در آن جمع بود به ناگاه زانوهایش سست شد و
به زمین نشست و ...

اری فرمانده اصلی در جبهه ها وجود مبارک امام زمان عج است.
خود حضرت فرمود ایران شیعه خانه ماست

و امام صادق علیه السلام فرمود قم حرم ما اهل بیت است. و اونا حرم
خودشان را تنها نمی گذارند

باز خاطره دیگری است که رزمنده ای که شفا گرفت

قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود، شب جمعه برادران درخواست
کردند که برای خواندن دعای پر فیض کمیل در مسجد پادگان
جمع شویم. یکی از دوستان نابینا بود و جایی را نمی دید. قبل از
اعزام، هرچه تلاش کردند تا مانع از آمدنش به جبهه شوند موفق

آن «نشدند. می گفت: «می توانم لااقل آب برای رزمندگان بریزم
شب در اواسط دعا بلند شد. مدام صدا می زد: «یا بن الحسن (عج)،
مهدی جان کجا می روی؟ من نایبنا هستم. من نایبنا را چشم بسته را
از این گرفتاری و فلاکت نجات بده». در حال گریه به راه افتاد و
20 متری جلو رفت و فریاد زد: «خدا را شکر، خدا را شکر،
چشمانش باز شد، بچه ها دورش حلقه زدند و او را غرق بوسه کردند.
آن شب همگی خدا را شکر کردیم که امام زمان (عج) به مجلس مان
».». عنایت نمودند

بسم الله الرحمن الرحيم

ان تنصروا الله ينصركم و يثبت اقدامكم.. در دفاع مقدس.
رزمندگان اسلام در جبهه حق بودند و صدامیان در جبهه باطل
بودند.

یکی از دلایل حقانیت رزمندگان اسلام، حمایت اهل بیت (ع) از
انان بود.

در موارد مختلفی بود که اهل بیت به کمک رزمندگان اسلام
آمدند.. به دو مورد اشاره میشود

یکی از آزادگان می گوید بعد از اسیر شدن،

ما را به زندان الرشید بغداد باسلول های ۸ متری بدون پنجره
فرستادند. مدتی بعد به اردوگاه تکریت در زادگاه صدام رفتیم



اسیر این اردوگاه شناسایی و دستچین شده بودند. آقای ابوترابی
سیدآزادگان نیز در این اردوگاه حضور داشت که وجودشان برای
همه مانعت بود

دونگهبان به نام های حسین و کاظم در آنجا بودند که کاظم بدترین
رفتار را با ما داشت

گاهی آقای ابوترابی را چنان کتک می زد که تا مرز شهادت
می رفت

آرزوی ما این بود که کاظم به مرخصی برود

یک هفته به مرخصی رفت اما دو روز زودتر برگشت اما آدم دیگری
شده بود! دیدم کنار روشویی چند دقیقه مهربانانه با آقای ابوترابی
صحبت کرد

از او پرسیدیم کاظم چه می گفت؟ فرمود کاظم می گفت سر صبحانه
با مادرم نشسته بودم که پرسید تو در اردوگاه اسرا را شکنجه
می کنی؟ کاظم تعجب می کند. دوباره مادر می پرسد آیاسیدی
در بین اسرا هست که تو او را شکنجه کرده باشی؟ دیشب حضرت
زینب(سلام الله علیها) را در خواب دیدم که می گفت چرا فرزندان

اسیری از قافله اسرای ما را آزار و اذیت می کند؟ مادرمی گوید شیرم
حالت نیست اگر آنها را اذیت کنی. کاظم هم متحول شده
بود. جنگ تمام شد و پس از سقوط صدام، کاظم به ایران آمد و از
حتی به مشهرداری و . تک تک ۹۰ نفر اسیر اردوگاه حلالیت طلبید
چند سال پیش، . سرِ خاکِ آقای ابوترابی، از او هم حلالیت خواست
کاظم به عنوان مدافع حرم به سوریه رفت و در حرم حضرت
زینب (سلام الله علیها) با تیرِ مستقیم دشمن به شهادت رسید
راوی: سعید اوحدی رئیس سابق بنیاد شهید کشور

سفارش حضرت زهرا(ع) به سرباز بعثی برای نجات اسیر ایرانی
خاطرات زیادی از اسرا وجود دارد که به عنایت اهل بیت نسبت به
اسرای دربند رژیم بعث عراق اشاره دارد

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی فرد در کتاب حماسه‌های
ناگفته به بیان خاطره‌ای از دوران اسارت و نگاه ویژه حضرت
زهرا(ع) به اسرای ایرانی در بند رژیم بعث عراق پرداخته است که
در ادامه می‌خوانید

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. روزی جوان هفده
ساله ضعیف و با جثه‌ای نحیف، موقع نماز صبح اذان گفت. ناگهان
مأمور بعثی آمد و گفت: «اذان می‌گویی؟ بیا جلو!» یکی از برادران
به نام اسدآبادی می‌دانست که اگر این مؤذن جوان با آن جثه
نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید. به سمت
پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من اذان گفتم نه او.» آن
بعثی گفت: «او اذان گفت.» برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه
می‌کنی. من اذان گفتم.» مأمور بعثی به آن آزاده فداکار توهین
کرد و ادامه داد: «او اذان گفت، نه تو.» آزاده اسدآبادی هم

دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان گفتن. به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل زیرزمین بود. آن قدر گرم بود که گویا آتش می‌بارید. آن مأمور بعثی، گاهی وقت‌ها آب می‌پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرم‌تر شود. روزی یک دانه سمون (نان عراق) می‌دادند. ایشان می‌گفت: «می‌دیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه می‌شوم. نان را فقط مزه مزه می‌کردم که می‌گفت: روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی «شیره‌اش را بمکم دارم هلاک می‌شوم. گفتیم: یا زهرا! این شهادت همراه با تشنه‌کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، همان نگهبان بعثی آمد پشت پنجره. او مرا صدا می‌زد که بیا آب آورده‌ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می‌کند و دارد گریه می‌کند. مرا قسم می‌داد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است. همین‌طور که روی زمین بودم، سرم

را کج کردم و او لیوان آب را در دهانم ریخت. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حالم بهتر شد. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا مرا حلال کن! گفتیم: تا نگویی جریان چی هست، حالات نمی‌کنم. گفت: دیشب، نیمه‌شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در مقابل حضرت زهرا (س) شرمنده کردی. الان حضرت زهرا (س) را در عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به پسر تو بگو برو و دل اسیری که به درد آورده‌ای را به دست بیاور و گر نه همه شما را نفرین خواهم کرد.

أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ

در جریان عملیات بازی دراز، وزوایی با نیروهایش به سمت قله ۱۱۵۰  حرکت کردند. سربازان بعثی با سلاح های سبک و سنگین بر قله مسلط بودند و بچه ها را زمینگیر کرده بودند.

محسن با تذکر امدادهای الهی، نیروها را به حرکت وامی داشت و هر وقت  بچه ها بی تاب می کردند، آنها را با وعده نیروهای کمکی آرام می کرد، اما خبری نبود.

آخر سریکی از نیروها از کوره در رفت و صدایش را بلند کرد: «داری با این  کارات مارو به کشتن میدی! کو این نیروهای کمکیت؟ ما رو چی فرض کردی؟».

محسن با آرامش بچه ها را دور هم جمع کرد و خودش سوره فیل را با  آرامش خواند و از ما خواست همخوانی کنیم. با گلوی خشک و لبهای خشکیده

لحظه ای غرق این سوره شدیم و خود را در سال عام الفیل در محاصره فیلهای
ابرهه دیدیم.

وقتی به خود آمدیم، خبری از شلیک های مداوم دشمن نبود و گویی همه اسلحه
ها از کار افتاده بود.

با قوت قلبی بهتر دوباره همخوانی کردیم، ناگهان یکی از بالگردهای 
خودی آمد و تانک عراقی را منهدم کرد و هم زمان دو بالگرد توپدار دشمن به
هم خورده، متلاشی شدند.

با دیدن این معجزات نیرو گرفتیم و به دشمن تاختیم و تا غروب قله را 
پاکسازی کردیم و همان برادر پرخاش کننده، آمد و از محسن عذرخواهی کرد.

کتاب ققنوس فاتح، صفحه ۲۷-۳۱ 

شهید علی ماهانی و میل به هندوانه

مدتی در جزیره مینو مستقر بودیم. شهید علی آقا ماهانی کنار نهر، کلاس درس قرآن گذاشته بود. قرار شد ما هم بعد از رساندن اسلحه و مهمات به اروند خودمان را به جمع برسانیم.

وقتی برگشتیم آخر کلاس بود و بچه ها مشغول هندوانه خوردن. گفتیم: این هندوانه از کجا؟

گفتند: بعد از درس، علی آقا گفت: دلتان چه می خواهد؟ هر کس چیزی گفت. علی آقا گفت هندوانه باشد خوب است. داشتیم می خندیدیم که نگاهمان به آب افتاد. هندوانه ای ده کیلویی روی آب روان بود. اول فکر کردیم پوست هندوانه است، وقتی گرفتیمش هندوانه ای سالم بود و همه از آن خوردند.

تنها کسی که از دیدن آن خوشحال نشد، خود علی آقا بود. نمی خواست بچه ها به چشم عارف نگاهش کنند.

راوی: حمید شفیعی

کتاب رندان جرعه نوش؛ خاطرات حمید شفیعی، نویسنده و راوی: حمید شفیعی،
تدوین گر: محمد دانشی، ناشر: سماء قلم، نوبت چاپ: اول- ۱۳۸۴؛ صفحه ۶۱ و

۶۲.

شهیدی که تسبیح موجودات و جمادات را می شنید شهید حسینعلی
عالی فرمانده محور عملیاتی لشکر ۴۱ ثارالله با حسین برای شناسایی رفتیم وقت
نماز شد من در قنوت از خدا خواستم یقینم را زیاد کند و نمازم را تا به آخر
خواندم پس از نماز دیدم حسین می خندد به من گفت: می خواهی یقینت زیاد
بشه با تعجب گفتم: بله اما تو از کجا فهمیدی؟ خندید و گفت: چه قدر؟ گفتم:
زیاد. گفت: گوشت رو بذار روی زمین و گوش کن. من همان کار را کردم و
صدای زمین راشنیدم که مرا نصیحت می کرد. سپس حسین گفت: مرتضی!
یقینت زیاد شد من می دانستم که انسان می تواند به خدا خیلی نزدیک شود اما نه
تا این حد که حسین بخدا نزدیک شده بود

صبح گفت: میشه ساعت ۴ صبح بیدارم کنی تا دارو هام رو بخورم؟ ساعت ۴

بیدارش کردم، تشکر کرد و بلند شد از سنگر رفت بیرون

بیست الی بیست و پنج دقیقه گذشت، اما نیومد! نگرانش شدم، رفتم دنبالش و

بهش گفتم: مرد! دیدم یه قبر کنده و نمازشب می خونه و زار زار گریه می کنه

حسابی تو که منو نصف جون کردی، می خواستی نمازشب بخونی چرا به دروغ

برگشت و گفت: خدا شاهده من! گفتم مریضم و می خوام دارو هام رو بخورم؟

مریضم، چشمای من مریضه، دلم مریضه، من ۱۶ سالمه، چشم مریضه، چون توی

این ۱۶ سال امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) رو ندیده؛ دلم مریضه بعد

از ۱۶ سال هنوز نتونستم با خدا خوب ارتباط برقرار کنم؛ گوشام مریضه، هنوز



!نتونستم یه صدای الهی بشنوم

شهید عباس صاحب الزمانی

خیلی سخت است که انس^۱ آن بخواهد درمورد کسی اینطور با قطعیت
بنده حدود^۲ صحبت کند مگر اینکه مدت زیادی را با او زندگی کرده باشد
سی^۳ال با حسن تهران یقدم بودم و حتی یک بار ندیدم او برای نمازش
نباید بدون وضو بر روی زمین^۴ : وضو بگیرد چون دائم الوضو بود و می گفت
«..زمین جای جمع کردن ثواب است .خدا راه رفت

شهید_حسن_طهرانی مقدم#





شهیدی که در قبر لبخند زد دوستانش میگفتند: وقتی نماز

جماعت تمام شد و همه رفتند محمدرضا سر گذاشت به سجده و مدتی همان طور ماند. خشکش زده بود هرچه صبر کردند او سر از سجده برداشت یکی از بچه ها گفت خیال کردیم مرده! وقتی بلند شد صورتش غرق اشک بود از اشک او فرش پیرمردی جلو آمد و پرسید: چرا اینجور گریه می کنی؟ . مسجد خیس شده بود اگر من در سجده مرادم را بگیرم خداست روی نیاز ما به پدر جان : گفت وانگهم : پس کی بگیرم؟ در دفتر خاطرات این شهید بزرگوار یه شعر هست که و زمانی که در حال خاکسپاری این شهید بزرگوار ... تا به لحد خرم و دلشاد بیر بودند همگان دیدند که لبهای این شهید کم کم باز شد و تبدیل شد به زیباترین لبخند دنیا.... اگر دقت کنید به عکس میبینید که حتی چشم ها حالت خنده

۱۳۶۴ شهید محمدرضا حقیقی: شهادت #۱۳۴۴: ولادت #.. داره

بسم الله الرحمن الرحيم ان تنصرو الله ينصركم و يثبت اقدامكم. یکی از عوامل پیروزی رزمندگان اسلام، حضور رزمندگانی که جزو اولیا خدا بودند می باشد اگر اینها نبودند معلوم نبود در جنگ هشت سال پیروزی بدست بیاید. به جند



شهیدی که در قبر لبخند زد : نمونه از این اولیا خدا اشاره میشود
دوستانش میگفتند: وقتی نماز جماعت تمام شد و همه رفتند محمدرضا سر گذاشت به سجده و مدتی همان طور ماند. خشکش زده بود هرچه صبر کردند او سر از سجده برداشت یکی از بچه ها گفت خیال کردیم مرده! وقتی بلند شد پیرمردی جلو . صورتش غرق اشک بود از اشک او فرش مسجد خیس شده بود روی نیاز ما به [پدر جان #](#) : آمد و پرسید: چرا اینجور گریه می کنی؟ گفت اگر من در سجده مرادم رانگیرم پس کی بگیرم؟ در دفتر خاطرات [خداست #](#) و ... وانگهم تا به لحد خرم و دلشاد ببر : این شهید بزرگوار یه شعر هست که زمانی که در حال خاکسپاری این شهید بزرگوار بودند همگان دیدند که لبهای این شهید کم کم باز شد و تبدیل شد به زیباترین لبخند دنیا

یه روز گفتم رضا چرا وقتی که پای سفره می‌شینم، وقتی همیشه وضو داشت می‌خوابی، وقتی از خونه بیرون میری اول وضو می‌گیری؟ گفت: وقتی کنار سفره می‌شینم، مهمان امیرالمومنین شرم می‌کنم بدون وضو باشم، وقتی می‌خوابم یا هر کسی هم با وضو از این بیرون میرم ممکنه از خواب بیدار نشم یا بر نگردم

..دنیا بره اجر شهید رو داره! می‌خوام از اجر شهید محروم نشم



شهید رضا پورخسروانی



خوشتیپ ترین شهید مدافع حرمی که از باطنش غافل نبود



شهید بابک نوری



تاریخ تولد: ۱۳۷۱ / ۷ / ۲۱ تاریخ شهادت:

۱۳۹۶ / ۸ / ۲۷ محل تولد: رشت، گیلان محل شهادت: سوریه میشه جوون

بود؛ میشه خوش تیپ بود؛ میشه به موها ت ژل بزنی؛ میشه تیشرت

پوشی؛ میشه اینا رو داشته باشی و شهید هم بشی؛ آگه هم هی این



بابک دانشجوی ارشد حقوق در دانشگاه تهران کارها برای خدا باشه

بود اما همه اینها را ول کرد، میتوانست به آلمان برود و شرایطش هم فراهم شد اما



هم دانشگاهی. سر از سوریه درآورد و عاشقانه قدم در این راه گذاشت

شهید می گوید: دختری میگفت: من همکلاسی بابک بودم خیلییی تو نخش



اما انقدر باوقار بود که همه دخترا میگفتند: این نوری... بودیم هممون



انقدر سر و سنگینه حتما خودش دوست دختر داره و عاشقشه بعد من

گفتم: میرم ازش میپرسم تا تکلیفمون روشن بشه، رفتم سراغش و گفتم: بابک

بابک گفت: بفرماید، گفتم چرا انقدر خودتو ؟
!نوری شمایی دیگه؟
میگیری؟! چرا محل نمیدی به دخترا؟! بابک یه نگاه پر از تعجب و شرمگین بهم

بعدا که شهید شد، همون دخترا و !
!کرد و سریع رفت و اصلا واینستاد

من فهمیدیم بابک عاشق کی بوده که به دخترا و من محل نمیداد  عاشق

همرزم شهید می گوید ← ساعت ۳ شب بلند . حضرت زینب و شهادت

شدم رفتم بیرون دیدم بابک پتو رو انداخته رو دوشش و داره نماز میخونه

وقتی میگم ساعت ۳ صبح یعنی خدا شاهده اینقدر هوا سرده نمیتونی از) 

گفتم: بابک با اینکارا شهید نمیشی پسر، حرفی نزد منم ! پتو بیایی بیرون

رفتم خوابیدم  صبح نیم ساعت زودتر از من رفت خط  و همون

روز شهید شد، آن هم در روز شهادت امام رضا(ع) ۲۷ آبان  ۱۳۹۶



نماز شهدا: شهید مدافع حرم قدرت الله عبودی نماز شب شهدایی

همسر شهید نقل می کند: قدرت الله تمام نمازهایش را به جماعت و در مسجد



! می خواند. آنقدر به مسجد می رفت که ما به او کبوتر مسجد می گفتیم

او دائم الوضو بود و همیشه یک بطری آب در ماشینش برای وضو داشت. اگر

جایی دسترسی به مسجد نبود و در راه بود، فوراً ماشین را کنار می زد، تجدید



خیلی به نماز اول وقت و وضو می کرد و نمازش را همان جا می خواند

نماز جماعت تاکید داشت. حتی در وصیتنامه اش، خواهران، برادران و فرزندان

را به این دو امر سفارش کرده است. شبها خواب نداشت. نیمه شب بیدار می شد

و نماز شبش را می خواند. زیارت تمام ائمه را در گوشه اش می گذاشت و



همزمانش می گفتند نماز شب قدرت الله در. همخوانی و گریه می کرد

سوریه هم که خیلی خسته بودند و با کمبود آب نیز مواجه بودند، ترک نمی شد.

می گفتند او ته مانده ی آب های بچه ها را جمع می کرده و در آن سوز سرمای

سوریه، تجدید وضو می کرده و نماز شب می خوانده است محمد حسین یوسف

همسایه ... الهی شهیدی که قاسم سلیمانی وصیت کرده بود کنار او دفن شود

همیشگی حاج قاسم عزیز خاطره ای کوتاه به واسطه بارندگی زیاد، ماشین
لند کروز وسط یک متر آب و گل گیر کرده بود هر چه هل می دادند، نمی
توانستند آن را بیرون بیاورند . شاید حدود ۱۰ نفر از بچه ها با هم تلاش کردند اما
موفق نشدند، حسین از راه رسید و گفت: این کار من است ، زحمت نکشید همه
ایستادند و نگاه کردند حسین با آرامی ماشین را از آن همه آب و گل بیرون
کشید. گفتم: تو دعا خواندی ! و گرنه امکان نداشت که ماشین بیرون بیاید. گفت:
شهید حسین یوسف الهی مسلط به خیلی . نه ، من فقط به ماشین گفتم برو بیرون
چیزها بود که بروز نمی داد و فقط گاهی اوقات چشمه ای از آن اقیانوس عظیم
را جلوه می کرد ، آن هم جهت قوی شدن ایمان بچه ها . هر مشکلی به نظر می



.رسید، آن را حل می نمود، چهره بسیار باصفا، نورانی و زیبایی داشت
. کارهایی که باعث شد شهید یوسف الهی، در سن کم به درجه عرفانی والا برسد
از ۱۹ سالگی تا ۲۴ سالگی که شهید شد تمام سالها بغیر از دو روز حرام را روزه
بود نماز شب ایشان ۲ تا ۳ ساعت طول می کشید دائما ذکر خدا می گفت قبل از
جبهه تمام هم و غمش کمک به فقرای محل بود هیچگاه دل کسی را نشکست و
بسیار مهربان بود چشمان برزخی ایشان سالهای سال باز شده بود و به هیچکس
نمی گفت خبرهای غیبی را فقط به حاج قاسم و برای پیروزی در عملیات ها می

گفت روزهای آخر عمرش به بعضی بسیجی ها و پاسدارها عاقبت کارشان را



گفته بود یوسف الهی، کادر واحد اطلاعات عملیات لشکر ۴۱ ثارالله

کرمان در دوران دفاع مقدس شهید حسن باقری می گفت: ان نیرویی که نمازش

برای ترمیم سنگرها رفته ... را اول وقت نمی خواند خوب هم نمی تواند بجنگد

بودیم که وقت نماز شد. شهید باقری گفتند: اول نماز بخوانیم. یکی از بچه ها

گفت: اینجا خطرناک است، بهتر است وقتی به جای امنی رفتیم نماز

بخوانیم. شهید باقری در جواب گفتند: کسی که به جبهه می آید نماز اول وقت را

آتش دشمن بر سر ما .رها نمی کند. سپس خود شروع به خواندن نماز کرد

لحظه ای قطع نمی شد. ما وحشت زده شده بودیم ولی او به آرامی و بدون عجله

تا وقت نماز شد ... نمازش را می خواند. نمازش سرشار از لذت و عشق به خدا بود

شیروودی در کنار بالگرد جنگی اش ایستاده بود و ... مصاحبه رو رها کرد



خبرنگار ژاپنی خبرنگاران هر کدام به نوبت از او سوال می کردند

پرسید: شما تا چه هنگام حاضرید بجنگید؟ شیروودی خندید. سرش را بالا گرفت

و گفت: ما برای خاک نمی جنگیم ما برای اسلام می جنگیم. تا هر زمان که

اسلام در خطر باشد. این را گفت و به راه افتاد. خبرنگاران حیران ایستادند.

شیرودی آستینهایش را بالا زد. چند نفر به زبانهای مختلف از هم پرسیدند: کجا؟
خلبان شیرودی کجا می رود؟ هنوز مصاحبه تمام نشده! شیرودی همانطور که می
نماز#رفت برگشت. لبخندی زد و بلند گفت: نماز! صدای اذان می آید وقت
است.



شعری که حاج حسین همیشه خندان را گریان کرد
مقدم جبهه کارها گره خورده بود خیلی از بچه ها پرپر شده بودند خیلی مجروح



حاج حسین خرازی بی قرار بود اما به رو نمی آورد خیلی ها
داشتند باور میکردند اینجا آخرشه ، یه وضعی شده بود عجیب، توی این گیر و
دار حاجی اومد بیسیمچی را صدا زد. حاجی گفت هر جور شده با بی سیم
محمدرضا تورجی زاده را پیدا کن (شهید تورجی زاده فرمانده گردان



یازهراس") مداح با اخلاص و از بچه های دلاور و شجاع لشکر بود
خلاصه تورجی زاده را پیدا کردند ، حاجی بیسم را گرفت با حالت بغض و گریه
از پشت بیسیم گفت : تورجی زاده چند خط روضه حضرت زهرا برام بخون
خدا ! تورجی زاده فقط یک بیت زمزمه کرد که دیدم حاجی از هوش رفت
میدونه نفهمیدیم چی شد وقتی به خودمون اومدیم دیدیم بچه ها دارند تکبیر
میگویند ، خط را گرفته بودند ، عراقی ها را تارو مار کرده بودند ، با توسل به



میدونید بیتی که تورجی زاده .حضرت زهرا(س) گره کار باز شده بود

برای حاج حسین خواند چی بود؟ و چه جوهر معرفتی تو وجود حاجی بود که با



شنیدن اون از هوش رفت و همین تو سل به بچه ها نیرو داد؟
اون بیت این

: بود

در بین آن دیوار و در/ زهرا صدا می زد پدر دنبال حیدر می دوید / از پهلویش

زهرای من زهرای من /خون میچکید زهرای من زهرای من

خاطره ۱۲: باران تازه قطع شده بود. مهدی باکری شهردار ارومیه بود از پنجره اتاقش به خیابان نگاه می کرد. جوی ها لبریز شده و آب در خیابان ها و کوچه ها سرازیر شده بود. مهدی پشت میز نشست. پرونده ای را که مطالعه می کرد بست. در اتاق زده شد و نور الله وارد اتاق شد. هول کرده بود. مهدی بلند شد و گفت: چه شده نور الله؟ نور الله پیشانی اش را پانسمان کرده بود. با هول و ولا گفت: سیل آمده آقا مهدی... سیل! مهدی سریع گوشی تلفن را برداشت. چند دقیقه بعد گروه های امداد به سرپرستی مهدی به سوی محله مستضعف نشینی که گرفتار سیل شده بود راهی شدند. تمامی محله را آب پوشانده بود. حجم آب لحظه به لحظه بیشتر می شد. مردم هراسان و باشتاب به کمک مردمی که خانه هایشان گرفتار سیل شده بود می آمدند. آب در بیشتر نقاط تا کمر مردم بالا آمده بود. سقف بعضی خانه ها هوار شده بود روی سرشان و تیرک های چوبی شان بیرون زده بود. گل و لای و فشار شدید آب گروه های امدادی را اذیت می کرد. مهدی پرجنب و جوش به این طرف و آنطرف حرکت می کرد و به امداد گر ها دستور می داد. چند رشته طناب از اینطرف خیابان به آنطرف کشیده شد. مهدی و چند نفر دیگر در حالی که فشار آب می خواست آن ها را ببرد طناب را گرفتند و خود

را به سختی به آنطرف خیابان رساندند. چند زن و کودک روی بامی رفته بودند و هوار می کشیدند. نیروهای امدادی با سعی و تقلا به کمک سیل زدگانی که وسایل ناچیزشان را از زیر گل و لای بیرون می کشیدند شتافتند. مهدی به خانه ای رسید که پیرزنی در حیاطش فریاد می کشید. مهدی در را هل داد. آب تا بالای زانوانش رسیده بود. پیرزن به سر و صورت می زد. مهدی گفت: چه شده مادر جان؟ کسی زیر آوار مانده؟ پیرزن که انگار جانی تازه گرفته بود با گریه و زاری گفت: قربانت بروم پسر... خانه و زندگی ام زیر آب مانده کمک کن! چند نفر به کمک مهدی آمدند. آن ها وسایل خانه را با زحمت بیرون می کشیدند و روی بام و گوشه حیاط می گذاشتند. پیرزن گفت: جهیزیه دخترم توی زیرزمین مانده. با بدبختی جمعش کرده ام. مهدی رو به احمد و هاشم کرد و گفت: یا الله زود جلوی در سد درست کنید! احمد و هاشم سدی از خاک جلوی در خانه درست کردند. راه آب بسته شد. مهدی به کوچه دوید. وانت آتش نشانی را پیدا کرد و به طرف خانه پیرزن آورد. چند لحظه بعد شیلنگ پمپ در زیرزمین فرو رفت و آب مکیده شد. پمپ کار می کرد و آب زیرزمین لحظه به لحظه کم می شد. مهدی غرق گل و لای شده بود. پیرزن گفت: خیر بینی پسر... یکی مثل تو کمک می کند آنوقت شهردار ذلیل شده از صبح تا حالا پیدایش نیست.

مگر دستم بهش نرسد... مهدی فرش خیس و سنگین شده را با زحمت به حیاط آورد. اگر دستم به شهردار برسد حقش را کف دستش می گذارم. چند ساعت بعد جلوی سیل بطور کامل گرفته شد. مهدی پمپ را خاموش کرد و پیرزن هنوز دعایش می کرد. گروه های امدادی پتو و پوشاک و غذا بین سیل زده ها تقسیم می کردند. مهدی رو به پیرزن گفت: خب مادر جان با من امری نداری؟ پیرزن گریه کنان دست رو به آسمان بلند کرد و گفت: پسر من ان شاء الله خیر از جوانی ات بینی. برو پسر دست علی به همراهت. خدا از تو راضی باشد. خدا بگویم این شهردار را چه کند. کاش یک جو از غیرت و مردانگی تو را داشت. مهدی از !خانه بیرون رفت. پیرزن همچنان او را دعا می کرد و شهردار را نفرین

:شهید بابایی و مراسم جشن سالگرد عروسی. همسر این شهید بزرگوار می گوید:
یک از همکاران عباس دعوت مان کرده بود مهمانی. سال گرد ازدواج شان بود.
وارد کوچه که شدیم، .گفته بود آدم های زیادی نمی آیند، همین آشناها هستند
پر از ماشین بود. گفتیم شاید مهمانان همسایه ها هستند. وقتی وارد شدیم غوغایی
بود. از سبک مهمانی های آن موقع، زن و مرد با هم می رقصیدند. سر میزها
مشروب هم بود و نتوانستیم زیاد طاقت بیاوریم. زدیم بیرون. در راه عباس بغض
کرده بود. وقتی رسیدیم خانه بغضش ترکید. بلند بلند گریه می کرد و سرش را به
می گفت: امشب را چه طوری باید جبران کنم. قرآن را .در و دیوار می کوبید
.باز کرد و تا صبح قرآن خواند



همیشه آیه ی (وجعلنا...) را زمزمه می کرد، گفتند : آقا ابراهیم این آیه
نگاه معناداری کرد و !! برای محافظت در مقابل دشمنه، اینجا که دشمن نیس



شهید ابراهیم هادی #گفت : دشمنی بزرگتر از شیطان هم وجود داره؟

یک روز دیدم پیاده به منزل آمد. پرسیدم: «عیسی! موتور کجاست؟».....شهید
عیسی خدري خیلی کم اتفاق می افتاد که حقوق ماهیانه ی عیسی به منزل برسد. او
وقتی از سپاه حقوق می گرفت، به سراغ مستمندانی که می شناخت، می رفت و
ضمن احوالپرسی و دلجویی از آنها، همه ی مقرری ماهیانه اش را میان آنها
تقسیم می کرد و آن گاه با دست خالی، اما شادمان و راضی از وظیفه ای که انجام
داده بود، به خانه می آمد. علاقه ی عیسی به انفاق و نیکوکاری آن قدر زیاد بود
که از وسایل مورد نیاز خود نیز در این راه چشم می پوشید. او برای رفت و آمد به
محل کار خود، موتوری داشت که کارهای خانه را هم با همان موتور انجام
«یک روز دیدم پیاده به منزل آمد. پرسیدم: «عیسی! موتور کجاست؟. می داد
خندید و گفت: «آن را به فردی که برای رفت و آمد خانواده اش وسیله ای
». !نداشت، دادم

همسر شهید حاج محمد ابراهیم همت: زندگی ما طول چندانی نداشت اما عرض هیچ بی انتهای داشت. ابراهیم بودنش خیلی کم بود؛ اما خیلی با کیفیت بود. وقت نشد زنگ در خانه را بزند و در برایش باز شود. قبل از اینکه دستش به زنگ برسد، در را برایش باز می کردم. می خندید. خنده ای که همه مشکلات و غم و تا بود نود و نه درصد کارهای . غصه اش پشتش بود؛ اما خودنمایی نمی کرد. آن قدر غرق محبت می کرد که یادم می رفت از مشکلات جبهه . خانه با او بود. اش پرسم. تا از راه می رسید حق نداشتم دست به سیاه و سفید بزنم. اگر می خودش شیر بچه ها را آماده می کرد، . خواستم دست بزنم، گاهی تشرم می زد. جای شان را عوض می کرد. با من لباس ها را می شست و می برد پهن شان می کرد و خودش جمع شان می کرد. خودش سفره را پهن می کرد و خودش جمع می گفتم: «تو آنجا خیلی سختی می کشی، چرا باید به جای من هم . می کرد می گفت: «تو بیش از آنها به گردنم حق داری. من باید حق تو «سختی بکشی؟ و این طفل های معصوم را ادا کنم

شهید حمیدرضا غفوریان، فردی باهوش و مودب بود. برای افراد پیر و ناتوان احترام خاصی قائل بود و در حد توانش به آنان کمک می کرد و در احترام به والدینش اسوه بود، به گونه ای که مادرش نقل می کند: «اگر پایین تر از او می نشستیم بلند می شد و می رفت جایی که پایین تر از ما باشد بنشیند، هر وقت که از من خداحافظی می کرد دست به سینه عقب می رفت و بعد برمی گشت

نامه شهید ذبیح الله عالی به کارگزینی سپاه برای کم کردن حقوقش بسمه تعالی
اینجانب دارای چهارهکتار زمین زراعتی آبی و خشکه میباشم و حقوق من زیاد
میباشد لذا درخواست مینمایم که در اسرع وقت از حقوق ماهیانه من حدود دو
ذبیح .هزار تومان کسر نمائید خداوند همه ما را خدمتگزار اسلام و امام قرار بدهد
الله عالی

یکی از رزمندگان تعریف می کند: قرار شد با آقا مهدی باکری بریم شناسایی
برای پاک سازی منطقه. بعد از خوندن نماز ظهر راه افتادیم بریم سمت
هلیکوپترها. توی مسیر دیدم آقا مهدی یک دور تسبیح مرگ بر آمریکا گفت...
می گفت: آقای مشکینی فرمودند که ثواب گفتن مرگ بر آمریکا کمتر از نماز
نیست.

روزی از «رضا» پرسیدم: تا به حال چند بار مجروح شده ای؟ تبسمی کرد و گفت: یازده بار! و اگر خدا بخواهد به نیت دوازده امام، در مرتبه ی دوازدهم او همان طور که وعده داده بود، مدتی بعد در منطقه ی «شهید می شوم راوی : «شرهانی» به وسیله ی ترکش خمپاره راه جاودانگی را در پیش گرفت همسر سردار شهید «رضا چراغی» _ فرمانده ی لشکر محمد رسول الله (ص

راهیچکس نمی شناخت. شما از لبنانی [حاج رمضان #](#)

ها پیر سید میگویند ما معتقدیم حاج رمضان طی الارض

[غزه #](#) داشت! نمیدانیم چجوری فقط میدانیم او میرفت وسط

و بر میگشت.. خیلی از این گروه‌هایی که در غزه

میجنگند توسط حاج رمضان آرایش جنگی پیدا کرده

[شهید #](#) من را اگر «زد خودش میگفت [اسرائیل #](#) بودند! ضربه‌های عجیبی به

».. خودم ده برابر انتقامم را از اینها گرفتم! کردند لازم نیست انتقامم را بگیرید

چه توقعی دارید از کسی که پسرش میگفت: روزی ۳ ساعت

تمام ایستاده قرآن میخواند! بعضی اوقات ۵ جزء در روز



! .. اش ترک نشد [جامعه کبیره #](#) میخواند! هیچ روزی



[شهید محمد سعید ایزدی #](#)

21



شهیدی افغانستانی که جان‌نثار ۳۰۰ رزمنده ایرانی شد

شهید رجب غلامی در روز 6 اسفند ماه سال 1362 در منطقه کردستان پس از باز کردن معبر مین به سیم خارداری می‌رسد که به هیچ عنوان نمی‌شد آن را قطع کنند، چون اگر سیم را قطع می‌کردند سیم‌ها جمع شده و معبر منفجر می‌شد.



در این هنگام، این شهید با هم‌رزم خود با نام «شریفی مقدم» تصمیم می‌گیرند که یک نفر بر روی سیم خاردار بخوابد، ابتدا شریفی مقدم قصد داشته این کار را انجام دهد اما شهید غلامی به او التماس می‌کند و او را قسم می‌دهد که بگذار من این کار را انجام دهم و این افتخار را از من نگیر. سرانجام شهید رجب غلامی بر روی سیم‌های خاردار دراز کش قرار می‌گیرد و در حالی که خون از بدن پاکش جاری بوده، بیش از 160 نفر و بنا بر روایتی 300 نفر از روی بدن او عبور می‌کنند. وقتی همه عبور می‌کنند و او را از روی سیم‌ها بلند



در می‌کنند، می‌بینند تمام بدنش غرق در خون است و درد می‌کشد.

همین حال دست به دعا برمی دارد و می گوید خدایا شهادت مرا برسان، در این لحظه تیری از سوی نیروهای عراقی شلیک می شود و به چشم چپ او اصابت



پس از شهادت غلامی که می کند و همان جا به شهادت می رسد.

پیکرهای شهدای عملیات والفجر ۹ به شهرستان بجستان (خراسان رضوی) آمد، همه شهدا توسط خانواده هایشان تشییع و تدفین شد اما کسی پیکر شهید غلامی را تحویل نگرفت. او که از بجستان به جبهه اعزام شده بود، هیچ نشانی از خود نداده بود. او در یک نانوائی به عنوان شاگرد کار می کرد و در نهایت بسیجی های بجستان او را شناسایی کردند و فهمیدند که از اتباع افغانستان بوده و کسی را نداشته است. چون خانواده اش در جنگ افغانستان کشته شده بودند و فقط شاطر همان نانوائی غلامی را می شناخت. این شاطر گفت که غلامی شب ها در نانوائی می خوابید. او از شیعیان بسیار معتقد بود و نماز اوّل وقتش ترک نمی شد و پس از آشنایی با نمازگزاران و بسیجیان مسجد محل، به فرمان امام خمینی راهی جبهه



امروز این شهید غریب به شد؛ چون معتقد بود اسلام مرز نمی شناسد.

شهیدی مستجاب الدعوه معروف شده که مردم بر سر مزار او در بجستان حاضر شده و حاجت خود را از او می گیرند.

.
* پاسدار شهیدی که مقام معظم رهبری مزارش را پنج مرتبه زیارت کردند *



شهیدی که مزارش از شهرهای شمالی و غربی ایران تا هزاران کیلومتر



شهیدی که حاجت روا می کند و معمولا کسی دست دورتر، زائر دارد



شهیدی که قبل از تدفین ، سوره مبارکه . خالی از سر قبرش برنمیگردد



شهیدی که هنگام تدفین ، از او صدای اذان گفتن . کوثر را تلاوت نمود



شهیدی که در سجده ها و قنوت نمازش ، دعای کمیل را می . شنیده شد

شهیدی که با همان لباس خاک آلود برگشته از ماموریت به خواستگاری . خواند



نشستن : شهیدی که روی قالی های خانه نمی نشست. می گفت رفت



شهیدی که روی این قالی‌ها مرا از یاد محرومان غافل می‌کند

در هفته چند ساعت برای خود "کسر کار" می‌زد. می‌گفت: در حین کار احتمال می‌رود یک لحظه ذهنم به سمت خانه، همسر و یا فرزندم رفته باشد،



وقت کار، من متعلق به بیت المال هستم و حق استفاده شخصی ندارم

سلیمانی معتقد بود مزارش شفاخانه است و درباره اش [حاج_قاسم](#) #شهیدی که

گفت: «ما افتخار می‌کنیم شهید مغفوری که امروز قبرش امامزاده شهر ماست،

برای استان کرمان است؛ شهیدی که هیچ شبی نافله شبش قطع نشد. ما افتخار

می‌کنیم به شهید مغفوری، او آن قدر در حفظ بیت‌المال حساس بود که حتی

استفاده [سپاه](#) #موقع وضع حمل همسرش، برای انتقال او به بیمارستان، از ماشین



«نکرد»



شهید عبدالمهدی مغفوری

شهیدی که لحظاتی قبل از شهادت امام حسین را زیارت کرد همسر سردار شهید



آنقدر دیر به دیر، خانه می آمد که حتی بچه [?] :علی اصغر خنکدار

خودش را هم نمی شناخت. یک بار آمده بود مرخصی؛ حمید، بغل پدر شوهرم

بود. اصغر گفت: این بچه کیه اینقدر تپل و خشکله؟! پدر شوهرم ناراحت شد؛

اشک تو چشمانش جمع شد و گفت: خدا صدام رو نابود کنه که پدر نباید پسر



شب عملیات والفجر هشت (۲۰ بهمن ۱۳۶۴)، تو [?] .خودش رو بشناسه

دل شب وسط اروند خروشان تو قایق به نیروهایش گفت: بچه ها! به خدا سوگند

من کربلا را می بینم... آقا اباعبدالله را می بینم... بچه ها بلند شوید کربلا را ببینید.

سخنانش که تمام شد، گلوله ای آمد و درست نشست روی پیشانی اش. آرام وسط



یادمه رفته بودم پیش مادر شهید اصغر؛ می گفت: همون [?] .قایق زانو زد

شب ۲۰ بهمن ۶۴ که اصغر شهید شد، دیدم یکی کفن پیچیده دورش برام

سرباز امام زمان شهید علی :آوردند. رفتم جلو بینم کیه ، دیدم رو کفن نوشته

[@isar news](https://www.isarnews.ir) اصغر خنکدار



این جوانمرد_قصاب# متروی تهران ایستگاهی دارد به نام

می گفتند: عبدالحسین، چه خبر از وضع کسب و . جوانمرد، همیشه با وضو بود
!!... کار؟ می گفت: الحمدلله، ما از خدا راضی هستیم، او از ما راضی باشه
هیچکس دو کفه ترازوی عبدالحسین را مساوی ندیده بود، سمت گوشت مشتری
اگر مشتری مبلغ کمی گوشت میخواست، عبدالحسین . همیشه سنگین تر بود
وقتی که «.می گفت:» برای هر مقدار پول، سنگ ترازو هست . دریغ نمی کرد
میشناخت که مشتری فقیر است، نمی گذاشت بجز سلام و احوالپرسی چیزی
کسی که وضع . مقداری گوشت می پیچید توی کاغذ و می داد دستش . بگوید
مادی خوبی نداشت یا حدس می زد که نیازمند باشد یا عائله زیادی داشت، را دو
گاهی برای این که بقیه مشتری ها متوجه . برابر پول مشتری، گوشت می داد
گاهی هم پول را می گرفت و !. نشوند، وانمود می کرد که پول گرفته است
گاهی هم پول را ... کنار گوشت، توی روزنامه، دوباره بر میگردداند به مشتری
میگرفت و دستش را می برد سمت دخل و دوباره همان پول را می داد دست
عزت نفس مشتری نیازمند را نمی "" «. بفرما ما بقی پولت» : مشتری و می گفت

این جوانمرد با مرام، چهل و سه بهار از عمرش را گذراند و در "!!!... شکست
نهایت در یکی از عملیات های دفاع مقدس با ۱۲ گلوله به شهادت رسید



! شهید عبدالحسین کیانی " همان "جوانمرد قصاب" است"

